

نگاهی به «من و درخت پنیر» نوشته «فریبا کلهر»

ستایش مالیخولیایی عشق مادرانه

آرش شفافی



کودکی مبتلا به بیماری سرطان در آستانه‌ی مرگ است. مادر او بی‌قرار از وضعیت کودک، خانه را ترک می‌کند تا شاهد مرگ پسرش نباشد. به کودک گفته‌اند که مادرش به بهشت رفته است. کودک برای یافتن بهشت و مادرش روزی خانه را ترک می‌کند و پس از، از سر گذراندن ماجرای، خود را شفا یافته در آغوش مادر می‌یابد و به خانه بازمی‌گردد. تا این‌جا طرح بی‌دردسری برای یک داستان خطی و سرراست داریم، اما گره اصلی این است که «ماجرای» بی‌ی که قرار است بر کودک بگذرد تا او با معجزه‌ای دلخواه، نجات یابد چیست. این مهم‌ترین سؤالی است که در برابر هر نویسنده‌ای است که قرار است داستانی را مانند آن‌چه در بالا گفتیم، خواندنی (و احتمالاً باورپذیر) کند. انتخابی که «فریبا کلهر» برای ماجراهای کتاب «من و درخت پنیر» کرده است و اتفاقاً حجم عمده‌ای از متن کتاب او را اشغال کرده است، غیر معمول‌ترین انتخابی بوده است که یک نویسنده می‌توانست بکند.

کودک (که راوی داستان) است، از همان ابتدا شخصیتی پیچیده و غیر معمول دارد. هم نگاه او به دنیا و پیرامون او کاملاً خاص و منحصر به فرد است و هم به شکل پُررنگی اسیر خیال خود است و اصولاً دنیایی دارد که با تعریف‌های معمول متفاوت است.

در دنیایی که او در اطراف خود دارد، مرزهای تعریف شده‌ی همه‌ی آن‌چه انسان‌های معمول پذیرفته‌اند، سیال است. درخت و گربه و قاشق چوبی آشپزخانه و پتو، شخصیت‌هایی هستند که در چارچوب معمول خود نمی‌گنجد و اتفاقاً همین سیال بودن و درهم شدن واقعیت و فراواقعیت آن‌ها در ذهن کودک، بیمار که راوی داستان است، ماجراهایی را که قرار است او را به معجزه‌ی زندگی برسانند، شکل می‌دهند.

تا این‌جا می‌توان گفت خانم «کلهر»، مواد لازم را برای خلق داستانی گرد آورده است که از یک‌سو داستان باشد و از سوی دیگر تخیل پویای نوجوان امروز را به ترک و دارد که با داد و ستد دائم میان واقعیت و فراواقعیت در داستان‌ها،

فیلم‌ها، انیمیشن‌ها و بازی‌هایی که هر روز با آن‌ها سر و کار دارد، آشناست.

داستان را از جایی پی می‌گیریم که قرار است قهرمان داستان وارد همان «ماجراهایی» بشود که پیش‌برنده‌ی خط داستان و مهم‌ترین بخش آن است و لابد باید حجم عمده‌ای از عرق‌ریزی روحی و درگیری نویسنده با متن را به خود اختصاص می‌داده است.

راوی زیر درختی (که بعداً می‌فهمیم در یک پارک نزدیک خانه‌ی خودشان بوده است) دراز می‌کشد (و البته بعداً می‌فهمیم که او به خواب رفته است و تمهید تکراری خواب دیدن پیش‌برنده‌ی ماجراهاست) از توی کوله‌اش سوزن نخی درمی‌آورد و کمر آسمان را چین می‌دهد و آسمان برای تشکر، تکه‌ای از خودش را به او می‌دهد. درخت بالای سرش از او می‌خواهد که کاری کند که میوه دهد و پسر نیز با قاشق چوبی مادرش، برگ‌های درخت را هم می‌زند، اما درخت پنیر می‌دهد. گربه‌ای که کاموا خورده است از او می‌خواهد نجاتش دهد و کودک به داخل شکم او می‌رود، کاموا را می‌بافد و شال‌گردنی را که بافته به گربه می‌دهد. در همین حال کودک احساس می‌کند که چارپا دارد و پاهای قرضی‌اش کفش‌های ورزشی به پا دارند که پسر آن‌ها را به دلیل هار بودن پرتاب می‌کند و کفش‌ها منفجر می‌شوند و از انفجار آن‌ها یک دنیا برف به زمین می‌پاشد و به جایش یک خانه ظاهر می‌شود. روی اجاق یک دیگ بزرگ آتش قرار دارد که در حال ته گرفتن است، بچه که می‌رود آتش را به هم بزند، نیم‌تنه‌ی پیرزنی از میان آتش بیرون می‌زند که به دنبال گرفتن قاشق چوبی کودک است و معلوم می‌شود که پیرزن جادوگری است...

قصه ما از بیان این قسمت از کتاب تنها این بود که متوجه شوید خواننده‌ی گروه سنی «ج» با خواندن مجموعه‌ای تودرتو و مالیخولیایی از حوادث عجیب و غریب از غیر معقول‌ترین رویدادهای ممکن و کنار هم گذاشتن این همه امور بی‌ربط در قالب یک کتاب چه کشیده است!

کودکِ سرطانی داستان در دنیای عجیب و غریبی از جادوگرها و جن‌ها و دیوها گرفتار است. سویی‌ی خوب و بد این موجودات غریب البته مانند ذهن سیال کودک (که پیش‌تر از آن گفتیم) روشن نیست. گربه‌ای که در مجموع نسبتی با جن‌ها دارد، با خوردن تکه‌ای از آسمان به کبوتر و جوجه جن بوداده‌ای به فرشته‌ای تبدیل می‌شوند. در نظر کودک ترجم‌انگیز است و حق دارد حتی او را به بچه‌هایش بدهد تا بخورند چرا که او نگران بچه‌های خودش است؛ مامولی جن مادر با عشق و علاقه به خانواده‌اش نگاه می‌کند و حتی کودکِ راوی داستان بعدها از نگاه عاشقانه مادرش به او و پدر و خواهر فسقلی‌اش به یاد مامولی جن می‌افتد.

«کلهر» در پی آن است که تعریف مطلق خوب و بد را در داستان نوجوان برای او بشکند و او را در دنیایی غرق کند که خوب و بد بودن افراد و شخصیت‌ها را کلیشه‌های ذهنی مخاطب تعیین نمی‌کند بلکه موقعیت‌های پیش روی آن‌ها تعیین می‌کند، اما مسأله این ملغمه‌ی نفس‌گیری که از حوادث بی‌ربط و پی‌درپی رو در روی او قرار گرفته است فرصت تفکر در پیام‌های مستتر نویسنده را خواهد داشت؟

آیا نوجوان می‌تواند آن قدر ذهن خود را در شبکه‌ی تودرتوی خیال که بدون اتکا به منطقی داستانی و قابل اتکا تنها بر اساس پیشامدهای ذهنی نویسنده شکل گرفته‌اند، جمع و جور کند تا به نشانه‌هایی دست یابد که خانم «کلهر» در متن مستتر کرده است؟

آیا خواننده باید مدام در پی این باشد که ربط درخت و پنیر، گربه و شال‌گردن، جادوگر و قاشق چوبی و مانند آن‌ها چیست یا این که به این نکته توجه کند که چرا همه‌ی شخصیت‌های داستان به دنبال یادگاری‌هایی هستند که کودک سرطانی در حال موت برای رسیدن به بهشت با خود همراه دارد؟ پتوی نوزادی که نشانه‌ای است از دوران ارتباط مستقیم و بی‌واسطه‌ی کودک با مادر یا قاشق چوبی که مادر با آن هزاران بار برای کودک بیمار خود آش و سوپ پخته است یا میل‌های بافتنی که باز هم ارجاعی به مادر دارد.

کودکِ راوی داستان، روایتش را چنین به پایان می‌برد: «آن شب، من و مادرم پیش هم خوابیدیم و من پتوی نوزادی‌ام را هر چند که کوچک و سوراخ بود روی خودمان کشیدیم و همان لحظه بهشت مثل نشستن برف بر روی زمین، آرام روی مان نشست، مادر بهشت خودمان و پیش هم بودیم. سالم و خوشبخت!»

یادمان باشد که راوی داستان پسری است که به دلیل شیمی‌درمانی موهای ریخته و از نظر عاطفی آسیب دیده است و رفتن مادر به جایی که همگان آن را «بهشت» می‌نامند باعث شده است کودکِ مذکر به دنبال عشق مادرانه‌ای بگردد که در پایان داستان با خوابیدن در کنار مادر پاداش می‌یابد.

ممکن است منتقدی آشنا به روان‌شناسی فرویدی، همه‌ی این نشانه‌ها را در داستان ردیابی کند، اما خواننده‌ی نوجوان به دنبال لذت خود از متن است. آیا او می‌تواند به لذتی که پایان رشک‌برانگیز داستان دارد، برسد؟ وقتی در گیر و دار خیال‌پردازی بی‌منطق و مالیخولیایی متن، از نفس افتاده است؟ این سؤال را باید از نوجوانانی پرسید که حوصله کرده‌اند و کتاب را تا پایان خوانده‌اند.